

فرهنگ و هنر

اهداف کلی فصل :

۱- آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آنها با ادبیات

فارسی

۲- آشنایی با ارزش‌های دینی، ملی، فرهنگی و هنری ایران

۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه فرهنگ و هنر

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴، لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روان‌شناسی تخصص و تبحر داشت. آنچه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» اوست.

تربیت انسانی و سنت ملی ما

برای روشن کردن اصول آدمیت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متوسل شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه چیز در روشن کردن اصول آدمیت و اخلاق است. درباره رابطه انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه* ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطافت فکر دینی نه تنها از کتب مقدّس فرنگیان کمتر نیست، بلکه از همه آنها با ذهن انسان قرن بیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزالی و خواجه عبدالله انصاری و ناصر خسرو و سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کمتر ادبیاتی محبت و خدمت به هم‌نوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیات ما.

حس شرافتمندی، مناعت*، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر ننگ و اهمّیت دلیری و رادمردی و آزادگی در سراسر شاهنامه فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید؛ موضوع اساسی این داستان طغیان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آنکه از سیمرغ خیر یافته است که اگر اسفندیار را نابود کند خاندان او تباه خواهد شد، تباهی خود و خاندان خود را بر پذیرفتن

نگ و رسوایی رجحان می دهد. وقتی اسفندیار به او می گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند بر گردن با او به دربار شاه رود، رستم به او می گوید :

بیدارت آرایش جان کنم زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود گنگتی بود زشت کاری بود
نیزد مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر این است و بس

و عاقبت با تیر گز او را نابود می کند و خود سر به سرنوشت می سپارد. با آنکه پیش از هفت صد سال از حمله مغول می گذرد، چنین می نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می کرد، در آداب و اخلاق برخی افراد دیده می شود. ستم کشیدن و تحمل کردن، چاپلوسی و تملق گفتن، خدعه و دروغ و تزویر و ریا، وحشت از اینکه راست راه بروند و آنچه در دل دارند، با صراحت بر زبان آورند. همه صفات مذموم* اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مالاریا با آنها مبارزه کنیم. در این مبارزه می توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام گیریم. روزگاری ایرانیان یا لا اقل عده ای در این سرزمین معتقد بودند که :

دانش و آزادگی و دین و مروّت این همه را بنده درم توان کرد^۱
از هدف های اساسی تربیت باید آن باشد که در افراد حس احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت خواهی و تنفر از زور، مسئولیت اجتماعی و وظیفه شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می تواند بهترین مثال های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کمتر دینی می توان تعلیماتی چون «المَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ»^۲ یا «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ»^۳ یا «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ»^۴ و از این قبیل یافت. در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آنچه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایران آن زمان بود و از عوامل مهم آن می توان به اختلاف عظیم طبقات جامعه، رواج تجمل پرستی و فساد و نبودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده عظیم ملت از دین مبین اسلام

— دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آنها هدیه می آورد — استقبال کردند و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان تأسفی نداشتند.

با تلخیص

کهری را که مهری یابد هم بدان چشم کهری منکد
خرد شاخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سر سری منکد
خاقانی



توضیحات

- ۱ — بنا بر نقل امثال و حکم دهخدا بیتی است از قصیدهٔ عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع :
برخرد خویش بر ما ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.
- ۲ — حکومت با کفر پایدار می ماند ولی با ظلم نه.
- ۳ — گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. (آیه ۱۳، سورهٔ حُجرات)
- ۴ — مؤمنان برادر یکدیگرند. (آیه ۱۰، سورهٔ حُجرات)



خودآزمایی

- ۱ — چه داستان دیگری از شاهنامه می شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟
- ۲ — با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمرد.
- ۳ — چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحوُّلی بزرگ شمرده می شود؟
- ۴ — مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است؟
من آنم که در پای خوکان نیزم مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
- ۵ — چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدّس غریبان برتر می داند؟
- ۶ — در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های پسندیده‌ای در مردم تجلّی یافت؟

«دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن نزدیک یزد به دنیا آمد. در سال‌های جوانی به‌عنوان شاعر شناخته شد اما به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دل‌نشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «صفیر سیمغ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشته‌ی زیر قسمتی از کتاب «صفیر سیمغ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

جلوه‌های هنر در اصفهان

دمدمه‌های* اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده‌ی افسون شده‌ی افسانه است که طلسمش* را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پرپر شده‌ی اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلف‌های خود را بر او افشانده است. اما بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینایی* است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه‌ی حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنای این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی*ها که درهم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدن زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند؛ بی‌آنکه بتوان ردپای آنها را تا به آخر دنبال کرد. تنها جوابی که می‌یابم، این کلمه است: بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جُسته شود.



اصفهان - مسجد شیخ لطف الله

در قعر ضمیر* سازندگان بنا می‌بایست به نحو ناآگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی برونند به عالم بالا؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آنها چیزی باز برتر و معنوی‌تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیت بشری است پای بند تن، دست یافتن به رهایی و عروج* .
نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را با خود می‌برند، سبک و آرام؛ احساس لطیفی است، گویی بر پله‌های ابر پا نهاده‌ای و بالای می‌روی؛ به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

به طور کلی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرّد* دارند؛ چنان‌که عین آنها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبه رمزی بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آنها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز پر معنایند؛ یکی قاب* بندی‌های محرابی شکل، دوم طرّه‌های کنار سردرها؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، پیچ‌بیچان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سر در مسجد شاه‌اند. طاووس – چنان‌که می‌دانیم – مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنائی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطه او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصویری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند.

اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آنها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنائی‌ای که دارد.

مسجد شیخ لطف‌الله، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب* و لطف، در سراپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود.

اما رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌ها را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایه مینو* را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌الله به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ یک از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند؛ زرد که در دوره متأخر فزونی می‌گیرد (مدرسه چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نماینده آفتاب و روشنایی باشد؛ افشاننده نور.

این احساس و استنباطی است که من در نگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های

دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصوّر شود که آنها را با جزمیت* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگویم: این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آنچه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حق آن را ادا کنند.



خودآزمایی

- ۱- در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟
- ۲- چرا نویسنده نقش کاشی‌ها را «بهار منجمد» نامیده است؟
- ۳- در جمله «گویی کالبد بنا، مینایی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره این تشبیه چیست؟
- ۴- جز خصوصیتی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره سرو خوانده یا شنیده‌اید؟
- ۵- نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟
- ۶- سه کلمه‌ممال همانند «اسلیمی» بنویسید.

آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای یکی از نوشته‌های نویسنده معاصر، عبدالحسین وجدانی است که ابتدا در مجلهٔ یغما (سال ۲۱، شماره ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی-اجتماعی عصر ما و آثار مخرب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلم برای خواندن اشنا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه من یا مصطفی را که در دو طرف او روی یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً* انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحویل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبک «تقریر*» او در انشا تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب الصبّیان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح‌خان، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را برایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ گِیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح‌خان سخت نزدیک بین بود و حتی با عینک دوز بیضی و دسته مفتولی* و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند.

باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد :

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنج خلوتی از برزن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته در هم آمیخته و گرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «برزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره عادی و روزمره خود نیز آنها را به کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه‌ای از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارتجالی خسرو را عرض می‌کردم. دنباله‌اش این بود :

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول* و نالان استرحام* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «پولاد کوبند آهنگران». دیگر طاقت دیدن نماند. چون برق به میان میدان جستم. نخست خروس مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن گاه به خروس سنگ‌دل پرداختم و به سزای عمل ناجوانمردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم* تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی* ساختم بس چرب و نرم.

مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یابدت زان خورش، پرورش به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوش جان کردم :

دمی آب خوردن پس از بدسگال* به از عمر هفتاد و هشتاد سال^۱

میرزا مسیح‌خان با چهره گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینک زنگاری نوک قلم را ورنانداز کرد و با دو انگشت بلند و استخوانی خود کُرک و پشم سر قلم را با وقار و طمأنینه تمام پاک کرد و پس از یک

ربع ساعت، نمره بیست با جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابداً هم ایرادی نگرفت که بچه جان، اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر اینکه، خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً به چه حق خروس های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قولِ امروزی ها این مسائل اساساً مطرح نبود. عرض کردم حرام از یک کف دست کاغذ و یک بند انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگرد ممتازی بود و از همه درس های حفظی بیست می گرفت. مگر در ریاضی که کُمیتش لنگ بود ... و همین باعث شد که نتواند تصدیق نامه^۲ دوره ابتدایی را بگیرد.

* * *

من خانواده خسرو را می شناختم. آنها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی مادر شد. پدرش آقا رضاخان توجهی به تربیت او نداشت. فقط مادر بزرگ او بود که نوه پسری اش را از جان و دل دوست می داشت. دل خوشی و دل گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر بزرگ بود؛ زنی با خدا، نماز خوان و مقدّس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می نشاند و وادار می کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعداد های خداداد خسرو آوازش بود.

معلم قرآن ما میرزا عباس بود. شعر هم می گفت؛ زیاد هم می گفت اما به قول نظامی «خشت می زد»^۳. زنگ قرآن که می شد تا پایش به کلاس می رسید به خسرو می گفت: «بچه! بخوان». خسرو هم می خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش خان* آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز*» شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس ها رد می شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عباس عتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست. آواز خوانی است!». میرزا عباس تا خواست جوابی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش شش دانگ خواند:

اشتر به شعرِ عَرَب در حالت است و طَرَب

گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری^۲

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد. خسرو همچنان می خواند و مدیر از پشت در گوش می داد و لذت می برد که خود مردی ادیب و صاحب‌دل بود.

* * *

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف^{*} یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گل و بُتّه نقاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگِ اول نقاشی داشتیم. معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌های دورانِ ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می گفتیم.

خسرو با آنکه کیف همراه آورده بود، دفتر نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»^۵ در نهایتِ مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام؛ چه طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوت داره!».

خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوای آن کوزه‌های رنگارنگِ کوچکی بود پر از انواع «مُربّاجات». معلوم شد مادر بزرگش مُربّا پخته و در بازگشت از زیارتِ قم آن کیفِ حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مُربّایِ به داشت، خدمتِ جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی بابِ دندان نصیبش شده بود با خوش‌رویی و در عین حال حُجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مُربّا از کوزه بیرون نمی آمد با سر انگشتِ تدبیر آن را خارج می کرد و با لذت تمام فرو می داد و به صدای بلند [می]گفت: «الها! صد هزار مرتبه شکر»، که شکرِ نعمتِ افزون کند.^۷

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض^{*} در فراگرفتنِ موسیقی. وقتی که از عهدۀ امتحانِ سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در آن

اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی ملی برود... خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را به مادر بزرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حالات نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله من عالمان دین بودند»^۸. خسرو هم با آنکه خودرُو و خودسر بود، اندرزِ مادر بزرگِ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و بی موسیقی نرفت.

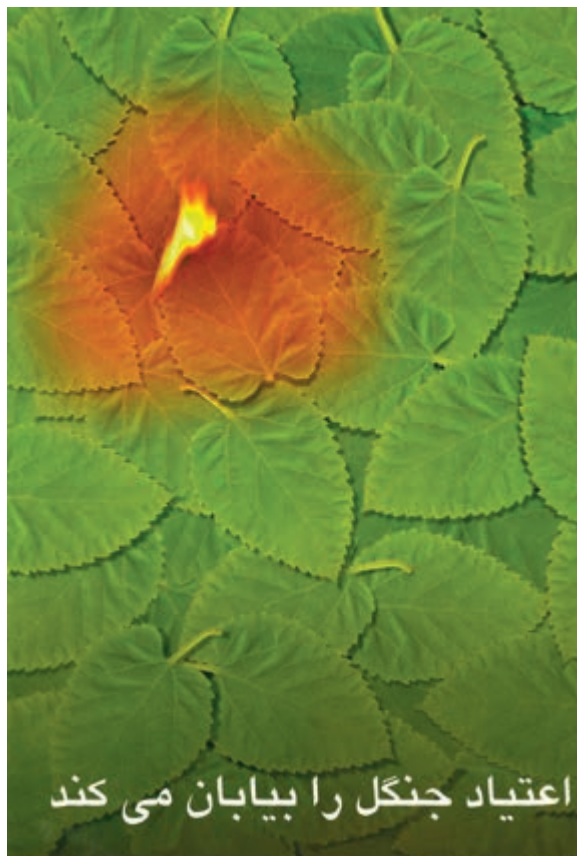
خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سن و سال با شاگردان کلاس‌های هشتم و نهم (مدرسه ما نه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به طوری که در مدرسه حریفی در برابر او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره هفت بیاورد، با آنکه نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه قهرمانی کشتی کشور برگزار شد. خسرو را در میان تُسک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاک‌ی و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به هم زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازوبند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ نظر و عنودان»^{*} بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته خود اوست، در روزگار شکست و خفت) به طوری که در مسابقات سال بعد با رسوایی شکست خورد و بی سروصدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست یک باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی الجملة نماند از معاصی * مُنکری * که نکرد و مُسکری * که نخورد»^۹ تریاکی و شیرهای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و خون‌گرم با سردی و بی‌مهری بسیار نگاهم کرد. از چهره تکیده‌اش بدبختی و سیاه‌روزی می‌بارید. چشم‌های درشت و پرفروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی‌حالت

شده بود. شیرۀ تریاک، آن شیر بی باک را چون اسکلتی وحشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی آمد، با زهر خندی گفت: داد زن؛ «من گوش استماع ندارم لِمَنْ تَقُول»^۱. فهمیدم کرهم شده است. با آنکه همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمۀ ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می تراوید. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی دانم کجاست». گفتم: «خانه ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خدا حافظی راه



خود را گرفت و رفت:

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام»

* * *

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه ای، زیر پلاسی مُندرس

بی سروصدا جان سپرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

* * *

بیاوزمت کیسای سعادت
 زهم صحبت بد جدایی جدایی
 حافظ

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آثاری چند همچون: «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولّد» و «در بهشت شداد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشته زیر با زبانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی برگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرفی می‌کند.

مایع حرف شویی

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و وکلای عزیز، ای بعضی از خطبای و پیش از خطبای عزیز، لااقل قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کمتر سخن بسراییم. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسله سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصوّر بس است. گاهی با خودم می‌گویم، کاش یک نوع «مایع حرف شویی» اختراع شود و جز اخبار مربوط به کوبین و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه حرف‌های زاید را از صفحه جراید و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و ببرد و بریزد به داخل کیسه کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسی؛ مبحث حروف اضافه! ولی بعد به خودم می‌گویم: هر کس امر به خیر می‌کند، باید اول از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامه اعمال جراید می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر واداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس... بشوی اوراق اگر همدرد (همدرد مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد!)

نمی‌دانم این واژه «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقت نکرده باشم و معنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدهند اما تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البته حالا باید من و شما به خودمان بگوییم: بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن ران و مصالح‌گویی، به عمل کار برآید به سخن رانی نیست. به قلم رانی هم نیست. (من خودم می‌دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی‌کنید که هر کس نخستین بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فنّ خطابه بوده است؟ خطابه‌های روم قدیم و یونان باستان؟ خطابه‌ها و خطبه‌های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه‌ای و کامیوتری عصر باستانی غرب؟!

گمان می‌کنم فنّ خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت در میدان بلاغت راندن و به جولان درآوردن بوده است؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده‌اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می‌شده و البته قبل از آن هم، سال‌ها تمرین می‌کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن‌گاه، سمند سخن را در میدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان درمی‌آورد! یعنی مغز آنها را میدانی می‌دانسته و می‌رانده در آن میدان.

پس شاید سخن راندن، ترجمه و تفسیری باشد ملهم و متأثر از چنین سابقه‌ای و معادل داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی‌ای. البته در یونان و روم که سخن را می‌راندند، فنّ خطابه، از بهترین وسایل عصر به‌شمار می‌رفت.

اما این فنّ سخن راندن معلوم است که تا ابدالدهر نمی‌تواند همچنان بهترین وسیله وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن راندن»، مربوط به همین عصر ماشینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتومبیل رانی، بیکان رانی، بنزرانی و از این قبیل. قرینه مؤیدش هم نظریه دیگری است که می‌گوید لفظ اروپایی «ماشین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «ماشینی» بوده است به معنای رونده!

«سخن رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر در این عصر و زمان می‌توان گفت شاید این ترکیبش توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده‌ایم که این شیوه راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه‌گشا و کارساز است. غافل از اینکه هر شیوه‌ای برای هر هدفی مناسب و کارایی ندارد. خدا بیامرز ملا نصرالدین

معروف را که گفتندش: «فلان کس در پشت بام معطل مانده و نمی تواند پایین بیاید و خلقی در این کار حیران اند. چه کنیم؟» گفت: «طناب بیاورید». آوردند. گفت: «یک سر طناب را بر بالای بام بیفکنید تا وی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن گاه گفت: «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! ملا را دیده بودند که می گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می کوفت و می گفت: «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فرو افتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صفرافزود^{۱۲} (!) و آن شیوه، ترتیب این بینوای بر بام حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتا، سرّ این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آنکه بگویم علل و اسباب در دست من است ولی اثر و نتیجه در دست اوست و با او شاید پنجه در یقه افکندن!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک سره سیم کشی می کردیم به کرات پایین و بلندگویی خداپسندانه نصب می کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن رانی می کردیم! همین و بس!

<p>تا ز اندک تو جهان شود پر آن خشت بود که پرتوان زد نظامی</p>	<p>کم گویی و گزیده گویی چون در لاف از سخن چو در توان زد</p>
---	---



توضیحات

- ۱- یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لذت بخش تر است. بیت از بوستان سعدی است.
- ۲- تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق نامه در گذشته به جای «گواهی نامه» به کار می رفت.
- ۳- منظور این است که بر حرف بود. اشاره است به شعر نظامی: ... آن خشت بود که پرتوان زد.
- ۴- شتر نیز از شعرخوانی عرب (حُدّی) به نشاط و وجد می آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور

بی ذوقی هستی.

- ۵- مقصود نشان‌های ارتشی است.
- ۶- از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی.
- ۷- قسمتی از بیت مولانا است :
- شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت، از کفت بیرون کند
- ۸- مصراع از سعدی است :
- همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
- ۹- از باب دوم گلستان سعدی است.
- ۱۰- مصراعی از سعدی است.
- ۱۱- بیتی است از حافظ.
- ۱۲- اشاره به این بیت مولانا است :
- از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

بیاموزیم

در متن «مايع حرف شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در نثر و هم در شعر به کار می‌رود. در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه‌سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نمایی آمیخته با خنده همراه است. گفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه او از بین بردن ریشه بیماری‌هایی چون دورویی، غرور، حرص، دروغ و... است. در آثار عبیدزاکانی، فخرالدین علی صفی، دهخدا، نسیم شمال، جمال‌زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازان گذشته و معاصر دیده می‌شود.



- ۱- مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.
کمیتش لنگ بود - مثل شاخ شمشاد - سیر انداختن - باب دندان
- ۲- علل انحراف خسرو چه بود؟
- ۳- شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می شناسید؟
- ۴- یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.
- ۵- با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای متناسب با درس «مایع حرف شویی» بیابید.
- ۶- در عبارت «مبحث حروف اضافه» چه ابهامی وجود دارد؟
- ۷- بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟
به صوت خوش چو حیوان است مایل ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

عمادالدین علی فقیه کرمانی



پشت دریا

قایقی خواهم ساخت،
 خواهم انداخت بر آب
 دور خواهم شد از این خاک غریب
 که در آن هیچ کسی نیست که در پیشه عشق
 قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تپی
 و دل از آرزوی مروارید،
 همچنان خواهم راند
 ز به آبی عادل خواهم بست

ز به دریا - پریانی که سر از آب به در می آزند
و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فون از سر کیوهاشان
همچنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است
بام ها جای کبوترهایی است
که به فواره هوش بشری می نگرند
دست هر کودک ده ساله شهر، شانه معرفی است
مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است
قایقی باید ساخت

سهراب پهری

آورده‌اند که ...

در آبیگری سه ماهی بود: دو حازم*، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیاد بر آن گذشتند و با یکدیگر میعاد* نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند؛ آنکه حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانه جافی* را دیده بود، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درمی آمد، بر فور بیرون رفت. در این میان، صیادان برسیدند و هر دو جانب آبیگر محکم بیستند.

دیگری هم که از پیرایه خرد و ذخیرت تجربت بی بهره نبود، با خود گفت: «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده بیشتر ندهد؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید* دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشتن مرده کرد و بر روی آب می رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت* شد که مرده است، بینداخت. به حیلست خویشتن در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه

